فرانسواز ساگان به روایت خودش

ترجمهء پانته‏آ مهاجر کنگرلو

من هرگز نخواستم داستان زندگی‏ام را بنویسم.اولا به خاطر این‏که به افراد بسیاری مربوط می‏شود که خوبشختانه در قید حیات‏اند و دوم این‏که حافظه‏ام به کلی خراب شده است:پنج‏ سال را از یک دوره و پنج سال را از برهه‏ای دیگر فراموش می‏کنم که این باعث می‏شود فکر کنند رمزوراز یا سروسری که در واقع وجود خارجی هم ندارد،در این سالهای گمشده نهفته است و من ان را مخفی می‏کنم.

با این تفکر،تنها شاخص تقویم زندگی من،تاریخ رمانهای من است:تنها نشانه‏های قابل‏ بررسی،دقیق و شاید بتوان گفت حساس زندگی من.

به علاوه،چه باورم کنند چه نکنند،من هرگز کتابهایم را مرور نکرده‏ام،به‏جز کتاب«ماهی از یک سال»-تنها چیز قابل خواندنی که در هواپیما موجود بود،که اتفاقا به نظرم بد هم نبود.اما بجز آن هیچ.گاهی با من دربارهء شخصیت یکی از داستانهایم صحبت می‏کنند،تعدادی اسمن‏ می‏پرانند و از نتایج اخلاقی و صحنه‏هایی می‏گویند که برایم بسیار دور و گنگ است.

این کیفیت کارهایم نیست که مرا به این خودکم‏بینی وامی‏دارد،بلکه علت،آگاهی از این‏ مطلب است که هنوز تعدادی بیشماری کتاب نخوانده در طبقات کتابخانه انتظارم را می‏کشد، کتاب‏های نخوانده‏ای که قطعا تا قبل از مرگ فرصت خواندن آنها را پیدا نخواهم کرد.با این‏ تفاصیل،بازخوانی کتاب خودم(به خصوص که آخر آن را هم می‏دانم)چه کار عبثی خواهد بود! چه زمانی بر باد خواهد رفت!

 فرانسوازساگان

به هرجهت،با«سلام بر غم»که دیروز آن را بازخوانی کردم شروع می‏کنیم.شاید بتوان گفت‏ «سلام بر غم»کتابی است غریزی (instinctif) و روان که با استفاده از شهوت‏خواهی از یک سو و معصومیت از سوی دیگر،آمیزه‏ای است که هنوز امروز هم،چونان که دیروز تکان‏دهنده است... و در واقع اگر نقل‏قول خانم‏های مسنی را که به خاطر اشتباه من،در کودکی به طرز بی‏رحمانه‏ای‏ مجازات شده‏اند،باور کنیم،قدیم‏ترها نیز چنین بوده است.هرچه باشد،این کتاب،سادگی و روانی،تمام جذابیت ناخودآگاهی که واپسین لحظات دوران کودکی با خود به همراه دارد و اولین‏ زخم‏های دوران نوجوانی را در خود گنجانده است:«سلام بر غم»کتابی است خوش‏خوان و شاد که خوب هم نوشته شده است.

شهرت این کتاب برای من،به منزلهء دعای خیر بود.از یک طرف به این دلیل که در یک پگاه، وقتی برای دعا خواندن به صومعه-جایی که در آن درس می‏خواندم-می‏رفتم،با خودم عهد کردم که این شهر بی‏دروپیکر را به تصرف خود درآورم و طعم افتخار را بچشم.این خیال‏بافی که‏ اقتضای سنم بود باعث شد فراموش کنم که این قبیل بلندپروازی‏های برای آن سن و سال امری‏ طبیعی است.به هرحال به حق یا ناحق،افتخار،موفقیت و شهرت خیلی زود مرا از بند رؤیای‏ افتخار،موفقیت و شهرت رهانید،رؤیاهایی که اگر تلاشهای من برای به وقوع پیوستن آنها با شکست مواجه می‏شد،همچنان رؤیا باقی می‏ماند و من مطمئن نیستم که غرورم تاب این‏ شکست را می‏داشت.

به نظرم من،برای بعضی نویسندگان،همیشه لحظه‏ای،یا جمله‏ای و یا عبارتی وجود دارد که‏ ناگهان به داستان کتابش ریتم و معنا می‏بخشد.به هرحال،هریک از کتاب‏های من با یکی از این موارد مواجه بوده است.در«سلام بر غم»لحظهء کلیدی،لحظه‏ای است که«آن»از حضور زنی‏ نزد مرد مورد علاقه‏اش باخبر می‏شود.لحظه‏ای که ما همراه با او،درمی‏یابیم که او خود را از این‏ ماجرا به زحمت بیرون می‏کشد.از طرفی در کتابی دیگر،وقتی این فرمول عاشقانه و به نظرم‏ غیرارادی را،موقع نوشتن کشف کردم:«به محض این‏که ناتالی»او را دید عاشقش شد»هم‏زمان‏ با خواننده متوجه شدم که این ملاقات با معشوق برای زن قهرمان داستان خطرساز است.این‏ قبیل جملات فقط«شعر»نیست،بلکه می‏تواند مانند صاعقه‏ای،ویرانگر نیز باشد.

در مجموع،«سلام بر غم»کتابی است که می‏توان بدون ملال و خستگی آن را خواند.

تکرار می‏کنم هرچند این کتاب برایم کم‏وبیش جذاب است،اما به نظرم لطفی که جوانان‏ امروزی،جوان‏ترها یا مسن‏ترها و یا حداقل آنانی که دربارهء آن با من صحبت می‏کنند،نسبت به‏ آن دارند بیشتر از آن‏که حقیقت داشته باشد،تملق است.فکر می‏کنم همهء آنهایی که از آثار من‏ چیزی خوانده‏اند،اول سلام بر غم را خوانده باشند.